

به نام خدا



# قصه‌هایی برای پسران

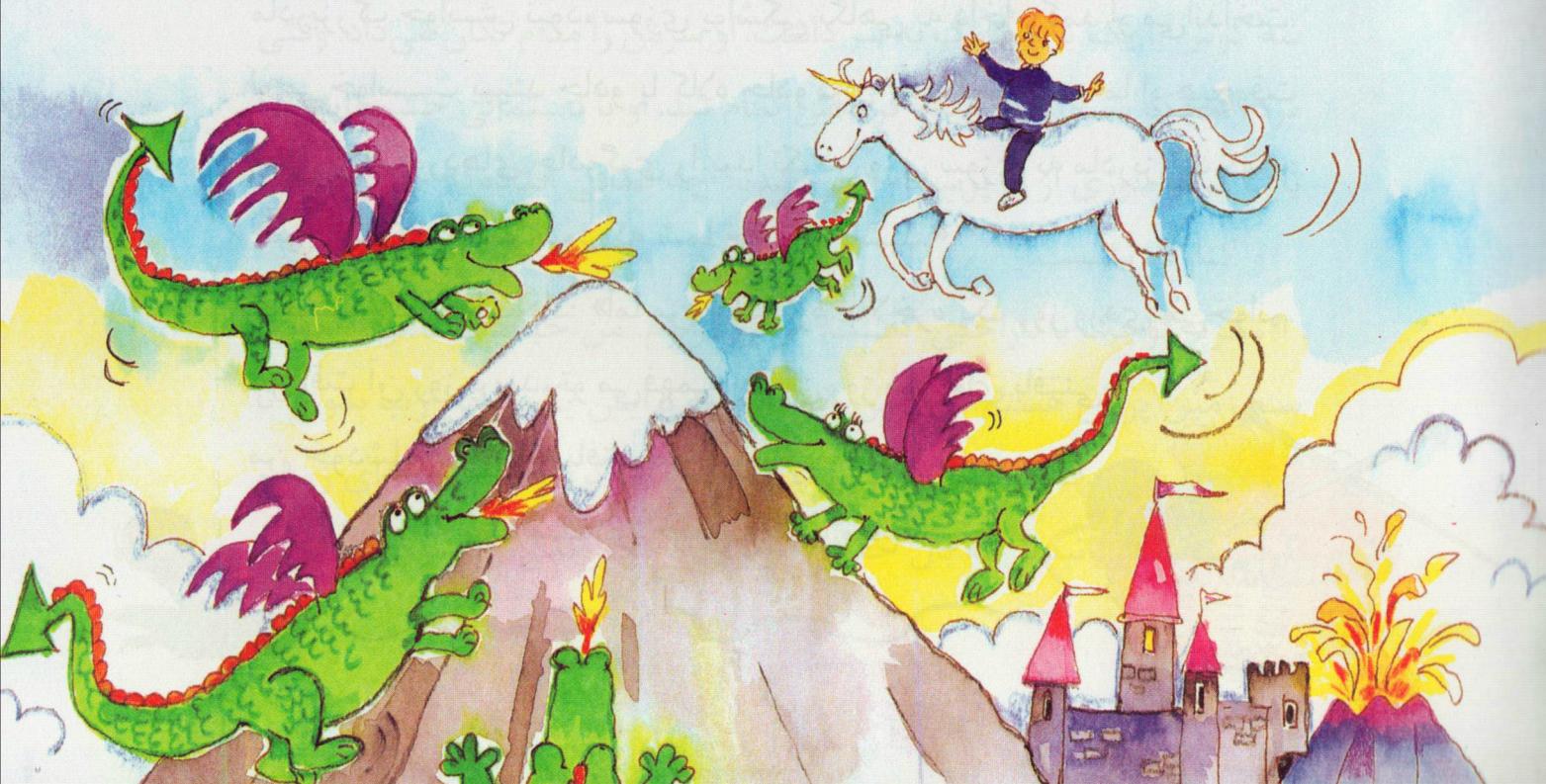


نویسنده: درک هال، الیس ماریس، لوئیزا سامر ویل

ترجمهٔ شیما فتاحی

## فهرست

۸۶	گنج پنهان
۹۲	کرم حسود
۹۸	پیتر و اژدها
۱۰۴	آقای سنجاب نمی خوابد
۱۱۰	شال گمشده
۱۱۶	خرس و سرزمین یخندان
۱۲۲	جک و لوبیای سحرآمیز
۱۳۰	بهترین هدیه تولد بابی
۱۳۶	گرگ و هفت بزغاله
۱۴۴	قطار ترمز بریده
۱۵۰	تیم کوچولو و برادرش سم
۱۵۶	شکار ممنوع



۶	مادر بزرگ جادو می کند!
۱۲	جوچه اردک زشت
۲۰	گربه سیبیلو
۲۶	پادشاهی که زیاد می خورد
۳۲	خرس آوازه خوان
۳۸	موس شکمو
۴۴	پادشاه بد جنس و پسر باهوش
۵۰	پسری که آرزوهای زیادی داشت
۵۶	سر باز شکلاتی
۶۲	غولی که کوچک شد
۶۸	جاروی بازیگوش
۷۴	دلک ناراحت
۸۰	آرزوی زنبور عسل





بافتني مادر بزرگ بود، اما آنها آرام و بدون حرکت در سبد کامواها افتاده بودند.

یک روز که سوزی در باغ حیاطشان بازی می کرد، صدای گریه شنید؛ انگار صدا از زیر درخت بزرگ گوشۀ باغ می آمد. او به طرف درخت رفت. هرچه نزدیک می شد، صدای گریه بلندتر می شد؛ اما او کسی را آنجا نمی دید. بعد نگاهی به پاهایش انداخت. کنار پاهای او مردی کوچک روی یک سنگ خزه گرفته نشسته بود که لباس های مرتبی پوشیده بود. او جلیقه ای زرد به تن داشت و کفش های زیبا و براق با سگک زیبایی به پا کرده بود. یک کلاه سه گوش با یک پر چکاوک به سر داشت. او سرش را مدام تکان می داد. وقتی مرد کوچک سوزی را دید، گریه اش تمام شد. او با دستمالی چشم هایش را پاک کرد. سوزی از او پرسید: «چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟» و کنار او نشست.

مرد کوچک با ناراحتی گفت: «وای عزیزم. من خیاط شاهزاده خانم، سرزمهین پریان هستم. او از من خواسته که برایش یک لباس زیبا بدوزم تا او امشب در مهمانی بپوشد؛ اما یک کوتوله جادوگر، تمام پارچه های زیبا و گران قیمت مرا تبدیل به بال خفash کرد. حالا دیگر نمی توانم برای شاهزاده

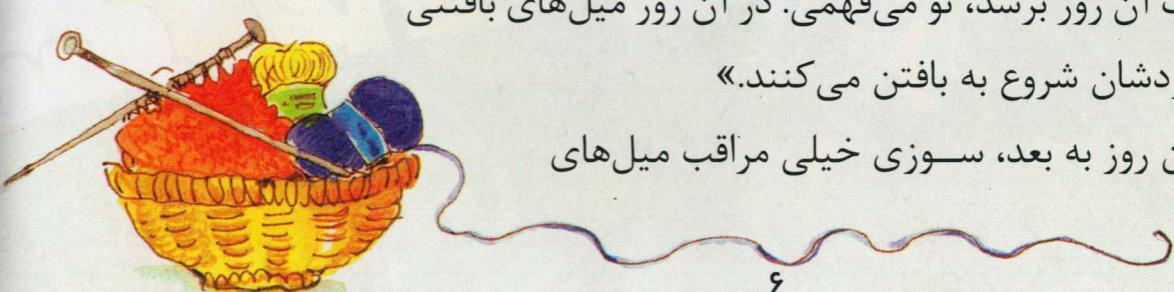


## مادر بزرگ جادو می کند!

یکی بود، یکی نبود. دختر کوچولویی بود به اسم سوزی. سوزی یک مادر بزرگ داشت که خیلی او را دوست داشت. هر روز وقتی سوزی از مدرسه به خانه می آمد، مادر بزرگ کنار آتش نشسته بود و چیزی می بافت. مادر بزرگ آنقدر تند می بافت که بعضی وقت ها به نظر می رسید میل های بافتني در نور آتش جرقه می زند. مادر بزرگ می گفت: «می دانی؟ من یک جادوگر هستم.»

هر وقت مادر بزرگ این حرف را می زد، سوزی می خندهد؛ زیرا مادر بزرگ اصلاً شبیه جادوگرها نبود. او همیشه لبخند می زد و چشم های مهربانی داشت؛ در ضمن، او هیچ وقت مثل جادوگرها، لباس مشکی نمی پوشید. وقتی مادر بزرگ حواسش نبود، سوزی یواشکی نگاهی به داخل کمد او می انداخت. او می خواست ببیند جادو یا کلاه جادوگری پیدا می کند؛ اما او هیچ وقت حتی کتاب وردهای جادوگری را پیدا نکرد. روزی سوزی به مادر بزرگ گفت: «من اصلاً باورم نمی شود که شما جادوگر باشید.»

مادر بزرگ جواب داد: «اما من جادوگرم. بالاخره یک روز وردی می خوانم. هر وقت آن روز برسد، تو می فهمی. در آن روز میل های بافتني من خودشان شروع به بافتمن می کند.»



از آن روز به بعد، سوزی خیلی مراقب میل های